

تبعیدیان سودایی

ادوارد هِلِت کار

ترجمه
خشایار دیهیمی

نشر نو
با همکاری نشر آسیم

The Romantic Exiles

Edward Hallett Carr

Serif, London, 2007

(First published by Victor Gollancz, 1933)

تبعیدیان سودایی
ادوارد هلت کار
ترجمه خشایار دیهیمی



نشر نو

تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شماره ۱۳
تلفن: ۸۸۷۴۰۹۹۱

نویت چاپ: اول، ۱۴۰۵*
شمارگان: ۷۷۰

حروفچینی: شبستری
صفحه‌آرایی: امیر عباسی
طراحی جلد: حکمت شکبیا
ناظر چاپ: بهمن سراج
با سپاس از: علی سطوتی قلعه
همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه: کار، ادوارد هلت، ۱۸۹۲-۱۹۸۲ م. Carr, Edward Hallett □ عنوان
و نام پدیدآور: تبعیدیان سودایی / ادوارد هلت کار؛ ترجمه خشایار دیهیمی □
مشخصات نشر: تهران، فرهنگ نشر نو، ۱۴۰۳؛ *چاپ قبلی: طرح نو، ۱۳۸۰ □
مشخصات ظاهری: یازده + ۴۸۰ ص □ شابک: ۷-۹۰-۸۵۴۷-۶۰۰-۹۷۸ □
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا □ عنوان اصلی: *The Romantic Exiles* □
موضوع: الکساندر هر تسن، ۱۸۱۲-۱۸۷۰ م؛ گئورگ هروگ، ۱۸۱۷-۱۸۷۵ م؛
نیکلای پلاتونوویچ آگاروف، ۱۸۱۳-۱۸۷۷ م؛ آثارشبهت‌ها -- روسیه شوروی --
سرگذشتنامه □ شناسه افزوده: الف. دیهیمی، خشایار، ۱۳۳۴-، مترجم؛ ب.
عنوان: تبعیدیان سودایی □ رده‌بندی کنگره: HX ۹۱۴/۵ □ رده‌بندی دیویی:
۹۷۵۶۳۵۵ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۵۶۳۵۵

مرکز پخش: آسیم

تلفن و دورنگار: ۸۸۷۴۰۹۹۲-۴

فروشگاه اینترنتی: www.nashrenow.com

این چاپ نسبت به چاپ‌های قبلی یک مزیت
بزرگ دارد. در این چاپ به ابتکار ناشر و با زحمات
آقای علی سطوتی قلعه، مقدمه و پیوست‌های
ارزشمند کتاب همگی به فارسی ترجمه و به کتاب
افزوده شده‌اند. از این عزیزان که این ابتکار را به
خرج دادند و این زحمت را کشیدند بی‌نهایت
ممنونم و خودم را وامدارشان می‌دانم.

خشایار دیهیمی

فهرست

پیشگفتار / نُه

- ۱ عزیمت / ۱
- ۲ سرزمین موعود / ۲۱
- ۳ تراژدی خانوادگی: بخش اول / ۴۷
- ۴ تراژدی خانوادگی: بخش دوم / ۹۷
- ۵ انگلسون‌ها / ۱۴۱
- ۶ سال‌های نخست در لندن / ۱۵۷
- ۷ نیک بیچاره: بخش اول / ۱۸۳
- ۸ باز هم یک مثلث دیگر / ۲۲۳
- ۹ آن دوره پنج‌ساله بزرگ / ۲۴۵
- ۱۰ باکونین؛ یا راه لغزنده / ۲۶۳
- ۱۱ لهستان؛ یا سفر کشتی «وارد جکسون» / ۲۸۱
- ۱۲ سال‌های پایانی عمر هرترسن / ۲۹۹
- ۱۳ یک نفر ولتری در میان رمانتیک‌ها / ۳۳۳
- ۱۴ «ماجرای نجایف»؛ یا نخستین تروریست / ۳۵۱
- ۱۵ «ماجرای پوستنیکوف»؛ یا جاسوس همیشگی / ۳۷۷
- ۱۶ نیک بیچاره: بخش دوم / ۳۹۹
- ۱۷ واپسین تراژدی / ۴۲۱
- پایان سخن / ۴۴۳

ضمایم

ضمیمه الف / ۴۴۹

ضمیمه ب: نامه تاماس کارلایل به الکساندر هرتسن / ۴۵۱

ضمیمه ج / ۴۵۳

ضمیمه د: شلوغ بازار یا یک روز از زندگی ما (۱۸۵۷-۱۸۵۸) / ۴۵۴

ضمیمه ه: «وارد جکسون»: اسناد وزارت خارجه / ۴۶۴

یادداشت‌ها / ۴۶۹

نمایه / ۴۷۳

عزیمت

روز یکشنبه، ۱۹ ژانویه ۱۸۴۷، گروهی از مسافران در دو کالسکه مسکو را ترک کردند. کالسکه‌ها را با خز پوشانده بودند تا محافظ مسافران از سرمای زمستان باشد. مسافران ده تن بودند: آلكساندر هرتسن؛ همسرش ناتالیا؛ سه فرزندشان، آلكساندر (یا ساشا) هفت ساله، کولیا، سه ساله، که کر و لال بود، و ناتالیای کوچک، که معمولاً تاتا صدایش می‌کردند و دوساله بود؛ مادر هرتسن، لوئیزا هاگ؛ دو زن از دوستان و بستگان؛ یک آلمانی بالتیکی به نام کارل زوننبرگ، که سال‌ها پیش از روال او را آورده بودند تا معلم سرخانه هرتسن باشد، و اکنون سرپیشخدمت خانه بود؛ و لله بچه‌ها. در گذرنامه هرتسن، که شش ماه اعتبار داشت، قید شده بود که او با خانواده‌اش برای معالجه همسر عازم آلمان و ایتالیاست.

جمعی از دوستان، بالغ بر بیست تن، آنان را تا نخستین ایستگاه پستی خارج از مسکو بدرقه می‌کردند. این ایستگاه که نامش «گل سیاه» بود در فصل بعدی سال می‌توانست راه مسافران را بند آورد، اما در این فصل زمین پوشیده از برف بود و کالسکه‌ها با کفی سورتمه‌ای به راحتی بر روی آن حرکت می‌کردند. خداحافظی مراسمی از ته دل و سوزناک بود. هیچ‌کس گمان نمی‌برد که خانواده هرتسن برای همیشه است که مسکو و روسیه را ترک می‌کند.

روز بعد به تویر رسیدند؛ هر تسن یادداشتی نیمه شوخی نیمه جدی از آنجا برای گرانوفسکی فرستاد. گرانوفسکی یکی از کسانی بود که آنان را تا مهمانخانه «گل سیاه» بدرقه کرده بود:

چنانکه ملاحظه می‌فرمایید در حال سفری بسیار عالی هستیم و غذایی بسیار عالی، یعنی اوزون‌برون، در شهر معرکه تویر میل می‌فرماییم. این یادداشت را برای جنابعالی می‌فرستم چون بیست و دوم ژانویه روز تولد جنابعالی است. مراتب اعتذار مرا به لیزا با گدانووا [همسر گرانوفسکی] اعلام بفرمایید که در چنین روزی افتخار شرفیابی نداریم. البته عذرمان عذر کوچکی است: ما در این روز در نووگورود خواهیم بود. خواستار بخشایشیم. همه‌مان خوب هستیم. ساشا سرحال است، ناتالیا (کوچیکه)^۱ سرحال است، و کولیا سرحال‌تر از سرحال است، در کالسکه با استفاده از ناتوانی‌های مادرزادی‌اش حسابی شیطنت می‌کند، که خیلی هم در کالسکه‌ای، با چهار یابو در جلو و زونبرگ کبودشده از سرما در عقب نمی‌تواند احساسی از سعادت بدهد. از ماجرای خداحافظی روزهای هجدهم و نوزدهم بعداً که حالم بهتر شد خواهم نوشت.

پرستار با ناتالیا که بغلش بود سکندری خورد و سرش را به زمین کوبید — که البته خوشی‌مان را دوچندان کرد. خوب، سلام مرا به همه برسان، از جمله کُورش و دیگران؛ تشکرات قلبی مرا هم از بابت آنچه در دل و دماغ خود با خود می‌برم به همه ابلاغ کن. خدانگهدار، راه معرکه است... به ملگونوف بگو که دوستی‌مان چیزی کم دارد — چیزی که مربوط به دل است نه مربوط به عقل و هوش یا همدلی... نه، حرف دلم را نمی‌توانم بزنم؛ انگاری زیادی شراب و اوزون‌برون خورده‌ام.

۱. این تعبیر به خط هر تسن افزوده شده است.

ناتالیا هرتسن هم در حاشیه این یادداشت با همان حال و هوا این طور نوشته است:

دوستان بی نظیر و بی اندازه ارزشمندم! همه، همه شما دوستان مسکویی! همه تان را یک بار دیگر در آغوش می گیرم و می بوسم. خاطره دیروز در قلبم است (علی رغم بیست و چهار ساعت مداوم حال تهوع^۱) و بله، علی رغم سردرد وحشتناک - چه اهمیتی دارد... باز هم در آغوشتان می گیرم. خدا حافظ! برایمان به ریگا نامه بفرستید. بچه ها خوبند و سر حال.

خانم و آقای هرتسن نه تنها خویشاوند بودند، تبار مشترک نامتعارفی هم داشتند. آنها فرزندان نامشروع دو برادر ثروتمند با نام خانوادگی یاکوولف بودند. یاکوولف ها خانواده ای قدیمی از اشراف مسکو بودند؛ اما چند نسل بود که دیگر نتوانسته بودند منصب مهمی به دست آورند. عیاشی سنت خانواده بود؛ و این دو برادر هم به خوبی این سنت را حفظ کرده بودند. هردو در جوانی از خدمت کناره گرفته بودند و به تن پروری و خوش گذرانی روی آورده بودند. هردو از قید و بندها و تکالیف ازدواج پرهیز داشتند و هردو از همه مزایای مالکیت در نظام سرفداری به تمام بهره می بردند. بچه های شان همه حاصل جماع های با هرکس در هرکجا بود.

اما خانم و آقای هرتسن علی رغم مشابهت در شرایط تولد، تعلیم و تربیت شان به کلی متفاوت بود. ایوان یاکوولف، پدر آلکساندر هرتسن، در گارد سلطنتی سروان بود، اما از منصبش استعفا داده بود تا نقش «بیمار خیالی» را بازی کند. در سفری به آلمان، او هنریتا - ویلهلمینا - لوئیزا هاگ، دختر شانزده ساله کارمندی محترم اما غیرمتشخص، اهل اشتوتگارت، را با خود برد. این دختر معشوقه او، و در سال های بعد، پرستارش شد. گرچه این دختر هرگز به عقد او درنیامد اما موقعیت شاخصی به عنوان سرپرست

۱. این تعبیر به خط هرتسن افزوده شده است.

خانه و خانواده او پیدا کرد. آلکساندر، که در ۱۸۱۲ به دنیا آمد، بچه بزرگ حاصل از این پیوند بود. نام خانوادگی خیالی هرتسن به آلکساندر داده شد؛ این نامی بود که سال‌ها پیش از آن نیز به پسری داده شده بود که یاکوولف از زنی سرف صاحبش شده بود. پدر، که هرگز عواطف و احساسات حاد بر او غلبه نمی‌کرد، همان محبت نیم‌بندی را که در طبیعت و توانش بود نثار این کودک می‌کرد. آلکساندر، که هوش استثنایی پدر را به ارث برده بود، بچه‌ای خانگی بار آمد و دیگران او را چون فرزند عزیز کرده پدر می‌دانستند و رفتاری توأم با محبت خاص با او داشتند و کسی به او نمی‌گفت بالای چشم‌ت ابروست.

هرتسن در بیست و پنج سالگی به واری «تحقیرها و توهین‌های دوران پرورشش» پرداخت و چنین از آن دوران یاد کرد: «این دوران چنان قیافه و ظاهر بسته و مقیدی به من بخشیده است که کمتر کسی می‌تواند حدس بزند در روح و روان من چه می‌گذرد.» رنج‌های این دوران او، که البته احتمالاً در نگاه به گذشته غلوآمیز شده‌اند، بیشتر اخلاقی و روحی بودند تا جسمانی. منشأ این رنج‌ها بیشتر در روح و روان خود او بود تا نگرش و رفتار اطرافیانش، اما به هر صورت این رنج‌ها بر شخصیت او تأثیر گذاشتند. نقاب طنز و طعنی که او مثلاً برای دفاع از خویش در برابر هر انتقاد واقعی یا خیالی اطرافیانش به چهره می‌زد اندک‌اندک طبیعت ثانوی او شد. بعدها نوشت:

انسان‌های واقعاً پرهیزگار و بافضیلت از طنز و طعن بری هستند...
طنز و طعن از سردی روح است که سرچشمه می‌گیرد - مثل ولتر؛
یا از نفرت از انسان‌ها - مثل شکسپیر و بایرون. طنز و طعن
پاسخی غریزی به تحقیری است که به عمق روح آدم نفوذ کرده
است؛ پاسخی است به توهین، پاسخی برخاسته از غرور آدمی، نه
از روح مسیحی‌اش.

از جهات ملموس‌تر دیگر، هرتسن جوان دلیلی برای گله یا ناراحتی نداشت. تنها شکایت و گله ثبت‌شده از ایوان یاکوولف در مقام پدر این

است که او در موارد مکرری که پسر شانزده ساله اش را به هنگام خواندن اعترافات روسو غافلگیر می کرد وادارش می کرد «چندین روز به دعا و نیایش بپردازد» - چیزی که گرچه بسیار برای هرتسن جوان آزارنده بود، اما می توان آن را از حقوق پدری در کیش اورتودوکس دانست. جامعه روسی منطقاً نسبت به این تولدهای تصادفی بچه ها سهل گیر بود، چون نظام اجتماعی موجود در روسیه خود مشوق و حامی اینگونه بچه دار شدن ها بود؛ و هیچ شاهد و گواهی هم بر این نداریم که هرتسن از این بابت ملامتی شنیده باشد، یا راه پیشرفت خود را به این دلیل مسدود دیده باشد. او از همان تعلیمات معمول آریستوکرات های جوان روسی بهره مند شد، و در ۱۸۲۹، هنگامی که هفده سال داشت، وارد دانشگاه مسکو شد.

هرتسن جوان حتی پیش از آنکه به هفده سالگی برسد اندیشه های رادیکالی را جذب جان خود کرده بود، اندیشه هایی که در اوایل قرن نوزدهم از اروپا رو به شرق گسترش یافته بود؛ بذر این اندیشه ها را انقلاب فرانسه پاشیده بود. نخستین قیام انقلابی در تاریخ روسیه مدرن در پترزبورگ به وقوع پیوست، یعنی در دسامبر ۱۸۲۵، زمانی که نیکالای اول می خواست بر تخت امپراتوری روسیه تکیه زند. یاد توطئه گران برپاکنده این قیام را، که روح و ذهنی والا داشتند اما اهل عمل نبودند، نسل های بعدی با نام «دکابریست ها» (دسامبريست ها) گرامی داشتند. این قیام به سادگی به دست سربازان محلی سرکوب شد. پنج تن از شورشیان اعدام شدند، و تعداد بسیار بیشتری برای همه عمر به سیبری تبعید شدند. این وقایع در چهارده سالگی هرتسن اثری عمیق در روح او به جای گذاشتند. در آن زمان او و دوستش نیکالای آگاریوف، که دو سال از او کوچک تر بود، بر تپه های بیرون شهر مسکو در کنار هم ایستادند و با وقار و جدیت سوگند یاد کردند که زندگی شان را وقف هدف مقدسی کنند که دکابریست ها در راه آن جان باخته یا متحمل رنج های زیاد شده بودند.

در دانشگاه مسکو، هرتسن مفردی برای این سوداهای جوانی یافت. آگاریوف هم اندکی بعد در همان دانشگاه به او پیوست. دانشگاه های روسی، برخلاف سنت آنگلو ساکسون، همواره مأمن و مأوای اندیشه های

«پیشرو» بودند. هرتسن و آگار یوف، در فواصل آموزش فیزیک و ریاضیات، هوشمندترین و مخاطره‌جوترین معاصرانشان را گرد خود جمع می‌کردند. در سال ۱۸۳۴، هرتسن، در بیست و دو سالگی دستگیر شد. همراه با او تعداد زیادی از دوستانش هم دستگیر شدند. اتهام آنان مشارکت در «توطئه» دانشجویی به نام سوکولوفسکی بود. ظاهراً این توطئه چیزی بیش از بحث‌های داغ درباره نظریات سوسیالیستی و دست به دست کردن اعلامیه‌هایی علیه نیکالای اول نبود که در آنها با الفاظ زشت و رکیک از او یاد شده بود. اما مقامات هیچ حاضر به خطر کردن نبودند؛ احکام محکومیت سنگینی علیه «توطئه‌گران» اصلی صادر شد. هرتسن در این ماجرا نقش چندانی نداشت. اما او را پس از نه ماه زندانی کردن به مرکز ایالت دوردست ویاتکا، در میانه راه اورال، تبعید کردند. در آنجا او مقام حقیری در مدیریت محلی به دست آورد. سه سال طول کشید تا به او اجازه بازگشت به مسکو داده شد.

در این فاصله رنج‌هایی که ناتالیا متحمل شده بود از نوعی دیگر بود. شخصیت پدر او، آلکساندر یاکوولف، شخصیتی نیرومندتر و خشن‌تر از شخصیت برادرش ایوان بود. او مدت کوتاهی در دوران سلطنت آلکساندر اول ناظر هزینه شورای مقدس کلیسایی بود. این سمتی منحصر به فرد برای کسی بود که هیچ فرصتی را برای ابراز نفرت و انزجارش از مذهب اورتودوکس و اخلاقیات اورتودوکس از کف نمی‌داد؛ و او مدت چندانی در این سمت نماند. او هم مانند برادرش ترجیح داد از خدمت عمومی کناره بگیرد و بازنشسته شود؛ او پس از استعفا و قتش را به مشاخره با بستگان و عیاشی در حرمی از زنان سرف می‌گذراند که در بخش مجاور خانه بزرگ مسکویش نگهداری‌شان می‌کرد. مادر ناتالیا یکی از این همبسترهای او بود. تاتیانای پاسک، یکی از عموزاده‌های هرتسن، که نامه‌ها و خاطرات زیادی از سال‌های کودکی و نوجوانی‌اش برجای مانده است، مادر ناتالیا را چنین توصیف می‌کند: «زن دهاتی ساده چاقی که بیسواد و عامی بود.» در دفتر کلیسایی که ازدواج هرتسن در آن ثبت شده است مادر عروس «خارجی» قلمداد شده است.

این آشکارا مطلبی جعلی اما بی‌ضرر است. عین همین مطلب در مورد مادر خود هرتسن هم تکرار شده است. یقیناً برای ناتالیا اندیشیدن به پدر و مادرش نمی‌توانست خوشایند باشد.

ناتالیا در ۱۸۱۷ زاده شد و سال‌های نخست زندگی‌اش را در کنار نیم‌دوجین بچه‌ای سر کرد که تبارشان عین خود او بود. این هم از هوس‌های عجیب و غریب پدر ناتالیا بود که بچه‌های نامشروعش را در همان بخش از خانه نگهداری می‌کرد که خودش در آن زندگی می‌کرد. مادرهای این بچه‌ها در همان بخش مجاور مخصوص زنان حرم زندگی می‌کردند و جز در روزهای عید حق دیدار با بچه‌هاشان را نداشتند. وضع ناتالیا در اوایل دوره کودکی‌اش چنین بود. اما زمانی که به هفت‌سالگی رسید، سلسله‌ای از بخت‌های خوش مسیری کاملاً غیرمنتظره را برای آینده او ترسیم کردند.

در آن سال پدرش، که تازه خانه و کاشانه‌اش را از مسکو به پترزبورگ منتقل کرده بود، در بستر بیماری مهلکی افتاد. آلکساندر یا کوولف که احساس می‌کرد پایان کارش نزدیک است سخت از اینکه زخارف دنیوی‌اش را برای بستگان به ارث بگذارد که سال‌ها با تحقیر با آنها رفتار کرده بود احساس ناراحتی و بی‌زاری می‌کرد. انگیزه‌ای شروانه او را واداشت که آب پاکی را روی دست همه آنها بریزد. به این منظور این راه ساده را برگزید که مادر بزرگ‌ترین پسرش، آلکسی، را به عقد خود درآورد و این مرد جوان را که تازه به سن قانونی رسیده بود فرزند مشروع و یگانه وارث خود کند. پس از آنکه با این کار طعم واپسین و ظریف‌ترین لذت عمرش را چشید چشم بر جهان فرو بست و آلکسی وارث ثروت هنگفتی شد. آلکسی جوانی جدی بود و به دلیل کتاب‌هایی که مطالعه می‌کرد در خانواده به او لقب «شیمیدان» داده بودند. یکی از میراث‌های واقعاً شرم‌نده کننده و دست‌وپاگیر او جمع‌کثیری از برادران و خواهران ناتنی از خرد و کلان بودند که همراه با مادرانشان به امان او وانهاده شدند. واقعاً نمی‌شد از آلکسی انتظار داشت که علاقه‌ای توأم با احساسات رقیق نسبت به این بخش از میراثش داشته باشد. او تصمیم گرفت کل این

لشکر را به یکی از املاک دوردست بفرستد، جایی که آنان می توانستند مقام و موقعیت طبیعی خود را در میان دیگر سرفها پیدا کنند و بیش از این اسباب زحمت او نشوند. اما ناتالیا از این سرنوشتی که می بایست قاعدتاً شامل حال او هم می شد به نحو عجیبی در لحظه آخر گریخت، و ما اکنون باید حیران باشیم که این ستاره اقبال یا ستاره بداقبالی بود که سرنوشت دیگری را برای او رقم زد.

یاکوفها خواهری داشتند، پرنسس ماریا خووانسکی، که بیوه ای ثروتمند بود. این بانو، از سر مهربانی یا کنجکاوی، چندان به ته ماندۀ فرزندان برادرش علاقه نشان داد که مباشرش را فرستاد تا هنگام گذر آنها از مسکو دیدارشان کند و این مباشر دو دختر جوان را با خود بازآورد تا پرنسس خود آنها را از نزدیک ببیند و واریسی کند. یکی از دو دختر، ناتالیای هفت ساله، با رنگ و روی پریده اش، با چشمان آبی اش، و رفتار خجولانه اش چشم بانوی بزرگ را گرفت. پرنسس خود بچه ای نداشت و تصمیم گرفت به هوسی آنی پاسخ مثبت دهد و این بچه یتیم کوچک دلنشین را در خانه اش نگه دارد.

پرنسس ماریا هم همان هوسبازی های همه یاکوفها را داشت و علاقه اش به فردی که به قیمومیت پذیرفته بود سطحی و گهگاهی بود. پرستاری از ناتالیا مراقبت می کرد و جمعی معلم و معلم سرخانه وظیفه آموزشش را به عهده داشتند، اما از محبت شخصی واقعی و جدی بهره ای نداشت. زندگی در آن خانه بزرگ در انزوا و تنهایی و ملال می گذشت. بعدها او صفحات زیادی از دفترچه خاطراتش را به تأملاتی اختصاص داد که حال و هوایی رمانتیک داشتند و یادآور دوران کودکی ناخوش و بی هیچ محبت و مهربانی اش بودند:

همیشه به نظرم می آید که من به اشتباه راه به سوی این زندگی گم کرده ام و هرچه زودتر باید به خانه ام برگردم. اما خانه من کجاست؟ کودکی من تیره ترین و تلخ ترین دوره های کودکی بوده است که می توان به تصور آورد. چه فراوان اشک هایی ریختم که

کسی آنها را ندید! چه فراوان شب‌ها پنهانی از خواب برخاستم و دست به دعا برداشتم، بی آنکه درست بدانم اصلاً دعا یعنی چه (و حتی در این حال هم جرأت نکردم جز در وقت مقرر دعا کنم) و از خدا خواستم کسی را بفرستد که مرا دوست داشته باشد و نوازشم کند! عروسکی یا بازیچه‌ای نداشتم که تسلی‌ام دهد؛ چون اگر هم کسی به من چیزی می‌داد همواره همراه با سرزنش و این کلمات بود: «می‌دانی که این بیش از لیاقت توست.» هر خرده چیزی که به من می‌دادند غرق در اشکم می‌کرد.

عموزاده ناتالیا، آلکساندر هرتسن، که پنج سال بزرگ‌تر از ناتالیا بود، از کسانی بود که در دوره تحصیلات دانشگاهی‌اش مرتب به خانه پرنسس ماریا سر می‌زد. هرتسن و ناتالیا جوان بودند و سودایی و رمانتیک، و شرایط تولدشان حسنی از همدلی به آنها می‌داد. رابطه نخست مانند رابطه دو خواهر و برادر بود. درواقع، ناتالیا حتی آلکساندر را محرم خویش کرد تا از عشق خام و کودگانه‌اش به مرد جوانی به نام بیریکوف با او سخن بگوید. اما نامه‌هایی که در دوره زندانی شدن هرتسن و پس از آن در دوره تبعیدش میان آن دو رد و بدل می‌شد اندک‌اندک لحن متفاوتی پیدا کرد. این یکی از آن عشق‌هایی بود که با مکاتبه آغاز شد. در اوایل سال ۱۸۳۶، یعنی بیش از دو سال که از آخرین ملاقاتشان می‌گذشت، در نامه‌ای عهد بستند که با هم ازدواج کنند.

نامه‌های آلکساندر و ناتالیا در این سال‌ها از دستبرد زمان محفوظ مانده‌اند و برای نسل‌های بعد نمونه‌ای آموزنده از سبکی ادبی هستند که جوانان هوشمند دهه ۱۸۳۰ بدان سبک راز دلشان را بازی می‌گفتند. عاشق و معشوق انگار در آسمان‌ها سیر می‌کنند و فضای تبادل احساساتشان چنان است که ممکن است به نظر کسانی که امروزه روز ذوق و پسندی مادی‌تر دارند غیرواقعی و اثیری بیاید. خصوصاً نامه‌های ناتالیا پر از الفاظ و اصطلاحات رمانتیک آن زمان است. عشق زمینی بازتابی از عشق آسمانی است — بعضاً این تعبیر و الفاظ به نظر اغراق‌های زائد نامربوطی می‌آیند. مثلاً ناتالیا در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد:

احساس می‌کردم خواهر تو هستم و از این بابت ممنون خداوند بودم. حال خداوند در بهشتی دیگر را به رویم گشوده است تا نشانم دهد که روح آدمی تاب خوشبختی بزرگ‌تری را هم دارد و حدی بر خوشبختی کسانی که خداوند دوستشان دارد متصور نیست و عشق بسی بزرگ‌تر از دوستی است... آه، آلساندرا! تو این بهشت روح را می‌شناسی. تو ترنم این بهشت را شنیده‌ای. تو خود آن را ترنم کرده‌ای. اما برای من این بار نخست است که نور روحم را نورانی می‌کند. ستایش می‌کنم. نماز می‌برم، عشق می‌ورزم.

در نامه‌ای اندکی بعدتر از نامهٔ پیش، او عشق را با جلوهٔ مذهبی دیگری به تصور درمی‌آورد:

تو مرا آنچنان که خداوند می‌خواهد به پیشگاه او خواهی برد. اگر این ایمان را نمی‌داشتم، هرقدر عشقم به تو عظیم می‌بود هرگز خود را تسلیم تو نمی‌کردم.

و یک‌بار در یکی از نامه‌ها به شعر سرودن می‌افند تا «رسالت آسمانی» و «رؤیاهای الهی عشق مقدس» را تجلیل کند و توضیح دهد که دیگر میلش را به «پرگشودن بر آسمان» از دست داده است چون دلدارش «آسمانی دیگر، بهشتی دیگر» را بر او نمایانده است. زبان شعر شاید در نگاه نخست با آن خصلت سرسپردگی مذهبی نامه‌های فوق ناسازگار بنماید. اما این ناسازگاری صرفاً ظاهری است. عشق او و مذهبش یکی هستند و واقعاً فرقی نمی‌کند که اول از عشق یاد شود یا از مذهب.^۱ صفحه پشت

۱. نووالیس، نمونه‌ترین شاعران رمانتیک آلمان، می‌گوید که احساسش نسبت به سوفی‌اش «عشق نیست، مذهب است»؛ و پس از مرگ سوفی شعری می‌نویسد که در آن سوفی را با مریم مقدس یکی می‌کند.

صفحه عبارات این چینی از قلم ناتالیا جاری می شود بی آنکه از تکرار این مکررات خسته شود و برای همین شاید خواندن این نامه های عشاقانه برای نسل های بعدی ملال آور باشد.

جواب های هرتسن هم راسخ هستند، اما عادت به اغراق و اشاره به مذهب در آنها کمتر به چشم می خورد. درواقع، یک یا دو بار، احساس بیان بی پرده کیفیت زمینی عشقشان بر او غالب می شود؛ و زمانی که شادمانه امضای «مال تو تا پای گور» را پای نامه هایش می گذارد به نوعی انگار به یاد آن «آرزوی فراسوی این جهان» است که ناتالیا در قصر دلگیر پرنسس خووانسکی در تصور داشت و یکی از عمیق ترین عطش های طبیعت او شده بود. هرتسن عاشق است و می کوشد خود را با این حال و هوای ارتفاع گرفته وفق دهد. خود را عادت می دهد به کلیسا برود و (احتمالاً با بارقه ضعیفی از شوخ طبعی) از آن پس نامه هایش را چنین امضا می کند: «مال تو حتی در آن سوی گور.» می نویسد ناتالیا برای او همانی است که مسیح برای بشریت، و بستگان سنگدلشان را که ممکن است مانع ازدواجشان شوند با خائنین به مسیح و مصلوب کنندگان او به قیاس درمی آورد، و حتی با تظاهر به ایمان مسیحی از خوشبختی مُردن پس از وصال با او می نویسد. هرتسن از سر ادب و بزرگواری خود را تسلیم لحن نامه های ناتالیا می کند. اما کاملاً احساس می شود که این تسلیم شدن به رازوری رمانتیک با طبیعت او همخوانی ندارد و پس از نشئه های نخستین عشق و شور نخواهد توانست بپاید.

ناهماهنگی های دیگری هم، عمیق تر از احساسات مذهبی، میان این دو بود. ناتالیا بکری عشق نخستین را پیشکش نامزدش می کرد. هرتسن اما مردی نیرومند، جوان، خوش سیما، و باهوش بود. او بارها دل برده بود و با لذت خاطر قلّه های عشق را فتح کرده بود. زمانی که در ویاتکا بود با زن جوان و جذاب یک پیرمرد سر و سری پیدا کرده بود. زوال تدریجی شیفتگی او به این بانو با اوج گرفتن عشقش به عموزاده جوانش همگام و هماهنگ بود. نامه های نخست او به ناتالیا آکنده از اشاراتی به این ماجرای عشقی است. این هم از آن همزمانی های غریب تصادفی است که نخستین

نامه اظهار عشق او به ناتالیا درست در همان روزی نوشته شد که شوهر پیر تسلیم بیماری اش شد و جان سپرد؛ اگر کسی بخواهد نامشفقانه اظهار نظر کند می تواند به این گمان بد دامن بزند که آنچه موجب تسریع در این اظهار عشق شده بود میل و تمنایی به برپا کردن حصارى دفاعی در برابر التجاهای پرشور این معشوقی بود که اکنون همه قیدها از پایش برداشته شده بود. هر تنس به ناتالیا می نویسد:

دست دوستی به سویش دراز کردم. مکرراً بی هیچ پرده پوشی از تو با او صحبت کردم. الگو و گردنبند را نشانش دادم.

اما آن بانو چشم و گوشش را به کلی بر این اشارات با حجب و حیا بست. چند هفته پس از آن هر تنس باز در ادامه مطلب نوشت:

بدتر از همه این است که دل و جرأتش را ندارم که بی پرده مسأله تو را با او در میان بگذارم. هزار بار این مطلب بر سر زبانم آمده است و نتوانستم بگویم. حال نقشی که به عهده دارم به نظر چگونه می آید، نقش مردی که تو او را کامل و الاهی می خوانی؟ اما هیچ چاره ای نیست، یا باید با یک کلمه او را بکشم یا، با سکوت و آمیزه ای از دروغ و راست، نقش آدمی بُزدل را بازی کنم و بگذارم زمان کار خودش را بکند.

این کار هر تنس کاملاً طبیعی و انسانی است، این خفه کردن شعله های شهوت و عشقی فروخته، اما قطعاً نمی توان این کار را رمانتیک دانست. هر تنس به عشق ناتالیا پاسخ می داد؛ اما نمی توانست قاعداً پاسخگوی معصومیت غیر حسابگرانه شیفتگی او به خودش باشد.

تفاوت چشمگیر دیگری هم میان آن دو بود و آن تفاوت در نگرش این عاشق و معشوق به جنبه دیگری از عشق زناشویی بود. هر تنس طبعاً گرم و معاشرتی بود. او مردی بود با تمایلات اجتماعی، با بلندپروازی های

سیاسی، و علائق متنوع روشنفکرانه. اما در مقابل، ناتالیا مطلقاً درخود بسته بود. او جز با قلبش زندگی نمی‌کرد؛ می‌گفت در سرتاپایش قریحه‌ای و سودایی جز عشق ورزیدن نیست. از دیگر علائق و تعلقات در او خبری نبود. اما این اختلاف، که از همان آغاز هر دو به آن پی برده بودند، در این مرحله فقط چسبی بود که بیشتر به هم وصلشان می‌کرد. ناتالیا می‌نویسد: «روح را در تو مستحیل کرده‌ام، همان‌گونه که ستاره‌ای در خورشید مستحیل می‌شود.» طبیعت پرشور او فعلاً اقتضا می‌کرد که محبوبش او را در خود غرقه سازد؛ و هرتسن کاملاً آمادگی آن را داشت که این تفاوت خُلق و خو در رابطه‌شان را بپذیرد. حتی با تفصیلی نسبی فلسفه مادی خودش را برای او تشریح کرد:

زندگی تو به هدفش، به سرانجامش رسیده است: زندگی تو مدارش را طی کرده است. در آغوش من زندگی و حیات جداگانه تو محو خواهد شد، در عشق من همه نیازهای تو، همه فکرهای تو مستحیل خواهد شد. در یک کلام، روح تو جزئی از روح من است؛ روح تو به سرعت به کلیتش رجعت کرده است و زندگی مستقل تو به پایان رسیده است. مقرر بود که عشق روح تو را کامل کند و بسط دهد. مقرر بود عشق تو را به من بازآورد، و عشق تو را به خدا هم خواهد رساند. اما زندگی من هنوز کامل و سرشار نیست؛ زندگی من زندگی یک جزء نیست، زندگی یک کل است. فراتر از زندگی شخصی و خصوصی، تکلیف مشارکت در زندگی مشترک و عام و همگانی پیش روی من است، تکلیف مشارکت در فعالیت مشترک برای خیر نوع بشر؛ و احساس به‌تنهایی نمی‌تواند مرا ارضا و اقناع کند... تو «من» هستی؛ آکساندر و ناتالیا با هم «ما» نیستند، بلکه فقط «منند». «من» من سرشار است، چون تو کاملاً در من غرقه شده‌ای، و «تو» بی‌دیگر وجود ندارد.

این شعر آشنای بایرونی که «عشق مرد چیزی است جدا از زندگی او،

عشق زن کل هستی اوست» ندرتاً چنین کامل، و شاید بتوان گفت چنین ساده‌دلانه، تشریح شده است. اما اگر شیفتگی جای تأمل را نگرفته بود، هر تسن هم ممکن بود درنگ کند و از خود بپرسد آیا ناتالیا در سی سالگی هم این شرح و توضیح او را همان‌گونه خواهد پذیرفت که ناتالیای نوزده‌ساله؟

پافشاری و تأکید بیش از این بر نطفه‌های این اختلاف بالقوه حوصله‌سرب‌خواهد بود. چنین نطفه‌هایی در بسیاری از ازدواج‌ها پنهان هستند اما هرگز رشد نمی‌کنند و جوانه نمی‌زنند. آلکساندر و ناتالیا با همه وجود عاشق هم بودند؛ و فرجام خواستگاری مکاتبه‌ای آنان هم همانقدر دراماتیک بود که دل دوشیزه‌ای رمانتیک ممکن است هوایش را بکند. هر تسن در مارس ۱۸۳۸، پس از آنکه محل تبعید او به شهر نزدیک‌تر ولادیمیر تغییر یافته بود، پنهانی با گذرنامه‌ای جعلی به مسکو آمد تا نامزدش را ملاقات کند و خبر یافت که پرنسس در تلاش شوهر دادن ناتالیا به خواستگاری دیگر است. موقعیت بچه‌یتیم در رویارویی با قیم مستبد و متکبرش که عادت نداشت بستگان‌ش با نظرش مخالفت کنند دشوارتر از دشوار بود. هر تسن نقشه کار را کشید: چند هفته بعد او دوباره به مسکو آمد، و این بار می‌بایست دوبرابر پنهان‌کاری کند. ناتالیا آماده بود. در شب گریختنشان ناتالیا به هر تسن نوشت: «نامه‌ها پیش از وصال رنگ می‌بازند، درست همان‌طور که ستارگان در برابر خورشید. زود باش، زود!» عاشق دلیر گوشی شنوا در برابر این درخواست خوشایند داشت. او ناتالیا را با خود به ولادیمیر برد و در آنجا در اوایل ماه مه او را به عقد خویش درآورد.

عطر و بوی این ماجرای عشقی زندگی این زوج خوشبخت را در ماه‌های اول پس از ازدواج آکنده بود. هر تسن در ماه ژوئیه در نامه‌ای به یکی از دوستانش می‌نویسد:

خوب، از خودم چه باید بگویم؟ خوشبختم، خوشبخت به آن اندازه‌ای که مردی بر روی زمین می‌تواند باشد، خوشبخت

به اندازه مردی که روحی گشوده به روی روشنایی‌ها و خوبی‌ها دارد، خوشبخت به اندازه مردی که می‌تواند با رنج دیگران همدلی داشته باشد.

ناتالیا شاعر است، شاعری اثری و غیرخاکی؛ همه‌چیز در دور و بر او یگانه است. خجول است، از جمع کثیر می‌ترسد، اما با من همیشه نجیب و ملاحظه‌کار و مهربان است.

خاطرات او در ژانویه بعدی هم نشان می‌دهد که از شور و شوق او ذره‌ای کم نشده است.

رؤیای ما تحقق یافته است، به درجه‌ای ناسنجیدنی از کمال تحقق یافته است. می‌خواستیم با هم باشیم. مشیت ما را به وصال هم رسانده است و تنهایمان گذاشته است؛ در این سو ما دوتا هستیم، و در آن سو جهان. ما مال یکدیگر هستیم، و دورمان خطی کشیده شده است که هیچ‌کس نمی‌تواند از آن خط بگذرد.

در پایان این یادداشت می‌نویسد که هرگز در عمرش سالی بهتر از سال ۱۸۳۸ نداشته و نخواهد داشت.

این پیشگویی به کمال درست از آب درآمد. چون اگرچه انوار درخشان سال ۱۸۳۸ تا حدودی به سال بعد هم نفوذ کردند، اما رنگ‌های تیره به‌زودی چیره شدند. در اوایل ۱۸۴۰، هرتسن از طریق نفوذی که پدرش داشت مقامی در وزارت داخله در پترزبورگ به دست آورد. جای تردید است که به هر روی روح بی‌قرار و جستجوگر او می‌توانست ارضای خاطری پایدار در روال عادی خدمت اداری بیابد. اما شش ماه از خدمتش نگذشته بود که واقعه‌ای از آن نوع خاص مخصوص به او به دوران خدمت اداری‌اش پایان داد. او تصادفاً به پدرش نوشت که در نقطه معینی از پترزبورگ، نزدیک پل مرسوم به «آبی»، اخیراً شش قتل پیاپی رخ داده است. این مطلبی پیش‌پاافتاده بود و او هم به نوشته‌اش این

نظر پیش‌پا افتاده را افزوده بود که: «پس می‌توانید حدس بزنید که در اینجا چه جور پلیسی داریم.» هرتسن اندکی نزد خود تأمل نکرده بود که نامه‌های متعرض سیاسی پیشینی تا چه حد می‌تواند برای مأموران سانسور موضوع توجه خاص باشد. نامه او را باز کردند و به تزار گزارش داده شد که مأموری در وزارت داخله، که پیشتر به جرم رفتار اخلاک‌گرانه محکوم شده است، افتراهایی به نیروی خدمت‌گزار و مدافع حکومت اعلیحضرت، یعنی به نیروی پلیس پترزبورگ، بسته است. تزار این تخطی از انضباط سازمانی را خیلی جدی گرفت. دستور داد که از مقامش عزل و به مدت یک سال به نووگورود تبعید شود و در آنجا احترام گذاشتن به نهادهای مستقر کشورش را بیاموزد.

هرتسن اکنون مردی سی‌ساله بود که ازدواج هم کرده بود؛ و این مجازات نسبتاً آسانگیرانه بر او سخت‌تر و سنگین‌تر از آن محکومیت بسیار سخت‌تر شش سال پیش آمد. او سال بعد را با خلق بد و ترش‌رویی در نووگورود گذراند و با کامی تلخ به مسکو بازگشت. عقاید سیاسی او، که تا بدان زمان فقط بیان ایدئالیسمی گنگ و تعریف‌ناشده بود، حال به شکل نفرتی همه‌عمری و تلخ از استبداد روسی متبلور شد. شخصیت او تلخ و تُرُس شد. جوانی سپری شده بود و میانسالی فرا رسیده بود، و تلخ‌اندیشی جای فکر و خیال‌های عاشقانه را گرفته بود. دوستان هم زبان به شکوه گشوده بودند که او بیش از اندازه خودخواه و خودرأی است. هرتسن بی‌قرار و بی‌تاب شد؛ و زمانی که در ۱۸۴۶ پدرش مُرد و ثروت چشمگیری برایش به ارث گذاشت، برای نخستین بار احساس کرد که درهای فرار و گریز از شرایط و فضای حاد و خفه‌کننده روسیه نیکالای اول، دست‌کم برای چند ماه، به‌رویش باز است. هوای تازه اروپای غربی، که در آن عقیده آزاد بود، جایی که دموکراسی تمرین می‌شد، و جایی که بحث حتی از سوسیالیسم جرم و گناهی نابخشودنی نبود، می‌توانست علاجی جادویی و قطعی برای همه بیماری‌های او باشد.

برای ناتالیا هم این سال‌ها رنج‌ها و دردها و سرخوردگی‌های خاص خودش را به بار آورده بود. آن چهره ظریفش، که با جلب خاطر

پرنسس سختگیر، نقش قاطعی در زندگی او بازی کرده بود، نشانه تنی استوار و نیرومند نبود، و سلامت او تاب حاملگی‌های پشت سرهم بعد از ازدواج را نیاورد. علاوه بر سه بچه‌ای که زنده ماندند تا در سفر پدر و مادرشان به خارج آنها را همراهی کنند، ناتالیا سه بچه دیگر هم به دنیا آورده بود که در همان کودکی درگذشته بودند. اینها ضربات تلخ و سنگینی بودند، و این ضربات به جای آنکه پیوند محبت میان او و شوهرش را استوارتر کنند، این پیوند را سست‌تر کردند. هر تن هرگز، حتی در آن لحظات نخست شور و شهویتی که چشمانشان را کور کرده بود، در درک و برداشت ناتالیا از زندگی زناشویی شریک نبود. ناتالیا این زندگی را همچون «زندگی زاهدانی» در نظر می‌آورد که «در جنگلی زندگی می‌کنند و کاری به هیچ‌کس دیگر ندارند». اما هر تن مدت‌ها بود از آن خطی که در دوره ماه عسلشان در ولادیمیر، او و ناتالیا را از بقیه جهان جدا می‌کرد عبور کرده بود. زندگی او را به خود فرامی‌خواند و به خود مشغول می‌داشت، و نشستن در کنار تختخواب زنی که دائماً بیمار بود نمی‌توانست همه انرژی او را صرف و جذب خود کند. او لبریز از نیرو و خشم و آزرده‌گی و جسارت بود. حال آنکه ناتالیا با سلسله بی‌پایانی از زاییدن‌ها و به دنبال آن مرگ بچه‌ها دست و پنجه نرم می‌کرد. تازه هنوز ذخیره فراوانی از بدبختی‌ها و مشکلات بدتر در انبان بود. به دنبال یکی از حاملگی‌هایش کشف کرد که شوهرش از سر هوا و هوسی زودگذر به او خیانت کرده است و با خدمتکاری خوش برورو، که یکی از سرف‌های پدرش بود، روی هم ریخته است. این کشف آن هاله رمانتیک را که تا آن زمان به ازدواج آنان روح و معنا می‌داد درهم شکست، و این گناه تا مدت‌ها بعد از آنکه هر تن به آن اعتراف و طلب بخشش کرد ذهن و روح درون‌نگر ناتالیا را آزار می‌داد.

عشق ناتالیا به شوهرش، که در کوره ایام تلخ بسیار آب داده شده بود، از این آزمایش مرگبار هم به سلامت بیرون آمد. اما در روح و حال و هوای آن تغییری پیدا شد. او با خود گفت که با محبتی که خود دارد باید خشنود باشد. اما او هم مثل هر تن بی‌قرار و بی‌تاب شد؛ او هم اندک‌اندک هوای

هوایی دیگر به سرش زد. یأس و نومیدی او، گرچه کمتر آشکارا به زبان می‌آمد، هیچ کمتر از یأس و نومیدی شوهرش نبود. شاید حتی یأس و سرخوردگی او عمیق‌تر هم بود. چون ناتالیا تجربه زیادی از جهان نداشت، و در خلق و خوی او خبری از آن فاصله‌گیری طعن‌آلودی نبود که روز به روز بیشتر بدل به سلاح دفاعی محبوب و مطلوب هرتسن می‌شد. دو نامه از ناتالیا برجای مانده است که در پاییز ۱۸۴۶ به شوهرش نوشته است و در آنها به نظر می‌رسد که روی سخنش بیشتر با خودش است تا با هرتسن، و با همه وجود تلاش می‌کند تا دلیلی پیدا کند که خودش را مجاب کند که لکه ابری آسمان و خوشبختی‌اش را نیالوده و تیره و تار نکرده است:

آری، الکساندر، به وضوح احساس می‌کنم که بلوغ و پختگی بر ما نازل شده است؛ عشق رمانتیک با آن سوداهای گنگ، با آن نگاه دوخته به دوردست‌های مه‌آلود، آن تلاش برای در نور دیدن مرزها، آن تپش‌ها، آن عشق جانسوز برای بشریت، همه و همه ما را ترک گفته‌اند — آن هم برای همیشه، خوب می‌بینم این سال‌های گذشته چه حس مشترکی به زندگی ما بخشیده است، و درمی‌یابم که این حس مشترک چشمه روح را نمی‌خشکاند — این حرف‌ها چرند است...

آری، این بلوغ است، نه فرسودگی، نه تن دادن و تسلیم — می‌توانم در هر گامی این را احساس کنم. زیستن در آن روزهایی که قلب تو بی‌وقفه می‌لرزید خوب بود، زمانی که بی‌وقفه این سو و آن سو می‌دویدی، زمانی که پر از تمنا و سودا بودی — حال آنکه امروز کمتر می‌توانی با آنچه داری بسازی و کنار بیایی. اما رسیدن به این کناره و لنگرگاه خوب است... آری، الکساندر، عشق رمانتیک ما را ترک گفته است، و ما دیگر بچه نیستیم، آدم‌های بزرگسال بالغ هستیم؛ حال آشکارتر می‌بینیم و عمیق‌تر حس می‌کنیم، آشکارتر حس می‌کنیم. آنچه اکنون داریم

آن شور و شوق سرمستانه آن ایام دور نیست، ما دیگر جوانان نشئه زندگی و پرستنده بت‌های آن نیستیم — اینها مال ایام دور گذشته است. من دیگر تو را ایستاده بر سکوی افتخار با هاله تقدسی گرد سرت نمی‌بینم. دیگر باور ندارم که تو به من می‌اندیشی و به ستاره‌ای می‌نگری، درست در همان لحظه‌ای که من به تو می‌اندیشم و به همان ستاره می‌نگرم؛ اما من به وضوح درک می‌کنم و عمیقاً احساس می‌کنم که بسیار دوست دارم، که کل هستی من آکنده از این عشق است، از این عشق بر ساخته شده است، و این عشق زندگی من است.

این نامه عالی نوشته شده است، و خواننده‌ای که با نامه‌های عاشقانه پیشین ناتالیا آشنا نباشد حسایی فریب می‌خورد. اما قلب ناتالیا را موسیقی خواستگاری و دلدادگی هر تسن سخت‌تر از آن لرزانده بود که به این آسانی‌ها و به این سرعت وا بدهد و خود را به تمامی و به اکراه تسلیم تیره‌وتاری کند. این زن جوان سرد و عاری از احساس بیش از اندازه زبان به اعتراض می‌گشاید. شاید او با این حرف‌ها توانسته باشد خودش را قانع کند، اما ما را قانع و مجاب نمی‌کند. این مدیحه عقل و عقلانیت به اندازه خطابه تدفینی بر سر گور احساس و حساسیت بر اعصاب ما اثر نمی‌گذارد؛ و ما باید نامه دیگری از او را که اندکی بعد از این نامه به دوست شوهرش، آگاریوف، نوشته شده است، در کنار این نامه‌ها قرار دهیم:

معمولاً حالم بهتر بود. به خاطر یک کلام، یک اندیشه، آدم حاضر بود به خاطر او کسی را به صلیب بکشد یا خود به صلیب کشیده شود. اما حال دیگر اندک‌اندک به همه چیز عادت کرده‌ام. دیگر گونه‌هایت شراره نمی‌کشند؛ دیگر دلت در سینه‌ات گُر نمی‌گیرد؛ سمی در تمامی رگ‌های وجودت می‌دود، و آهسته و آرام رنج می‌بری — چطور بگویم؟ — با تسلیم، خاموش بی‌آنکه کوچک‌ترین تمنایی برای نجات خود یا قربانی کردن خود داشته باشی.

ناتالیا در این زمان هنوز سی سالش هم نشده بود. در اعماق روح احساساتی‌اش نمی‌توانست خود را تسلیم این باور کند که به همین زودی زندگی‌اش به سرانجام رسیده است و آن رؤیای درخشان عشق آسمانی از آسمان آرزوهای او رخت بر بسته است و رنگ باخته است. او خود جداً نمی‌دانست، همان‌طور که هرتسن هم جداً نمی‌دانست، که چه می‌خواهد و جای چه چیزی در زندگی‌اش خالی است. اما هر دوی این جوان‌های پیش از موعد به بلوغ رسیده سرخورده و نومید می‌دانستند که چیزی در زندگی نابجاست، و هردو، آگاهانه یا ناآگاهانه، به خصلت‌های علاج‌کننده سفری زیارتی به خارج باور داشتند. پایتخت فرانسه، که نخستین مقصد انتخابی آنان بود، نه تنها خانه و وطن لوئی فیلیپ و گیزو، بلکه خانه و وطن ژورژر ساند و آلفرد دو موسه هم بود. در نظر هرتسن افق اروپای غربی را سراب آزادی سیاسی روشن کرده بود؛ در نظر ناتالیا آنچه این افق را به همان اندازه روشن می‌کرد ستاره راهنمای عشق رمانتیک بود.